

نخستین اشتباهی که نی نی کرد

که او را توی اتاق حبس کردم، هشتاد و هشت ساعت بود و زخم با دیلم در را از لولا کند. تازه بچه دوازده ساعت بدهکار بود، چون بیست و پنج صفحه‌ای را پاره کرده بود.

لولای در را دوباره درست کردم و قفل بزرگی به آن زدم، از آن‌هایی که فقط با کارت مغناطیسی باز می‌شود. کارت را هم پیش خودم نگه داشتم.

اما اوضاع بهتر نشد. در را که باز می‌کردیم، بچه مثل خفاشی که از دخمه بیرون می‌آید، از اتاق بیرون می‌جست و به سمت اولین کتاب دم دستش هجوم می‌برد. «شب به خیر ماه» یا هر نوشته‌ی دیگر را مچاله می‌کرد و جر می‌داد. سی و چهار صفحه‌ی شب به خیر ماه ظرف ده ثانیه کف اتاق بود. به اضافه‌ی جلد. کمی نگران شدم، با جمع بدهی‌هایش بر حسب ساعت، دیدم که تا سال ۱۹۹۲ نمی‌تواند از اتاق بیرون بیاید؛ البته اگر تا آن وقت چیزی اضافه نمی‌شد. خیلی رنجور شده بود. چند هفته می‌شد که او را به پارک نبرده بودیم. شب به هر حال یک بحران کم و بیش اخلاقی روی دستمان مانده بود.

با اعلام آزادی پاره کردن اوراق کتاب و اینکه علاوه بر آن، پاره کردن کتاب در گذشته هم کار درستی بوده، ماجرا را حل کردم؛ یکی از کارهای جالبی که آدم وقتی پدر مادر باشد، ارزش دارد. من و نی نی شادمان کف اتاق نشستیم و کنار هم ورق‌های کتاب را جر دادیم.



نخستین اشتباهی که نی نی کرد، جر دادن صفحات کتابش بود. خب ما هم قرار گذاشتیم هر بار که ورقی را پاره می‌کند، چهار ساعت توی اتاقش بماند و در را به رویش ببندیم. اوایل روزی یک صفحه پاره می‌کرد. قرار ما هم سر جایش بود. گرچه گریه و داد و فریاد او پشت در بسته اعصاب آدم را خرد می‌کرد. گفتیم که این‌ها را باید بپردازیم، یا بخشی از آن را. بعداً که دست‌هایش ورزیده شد دو ورق را پاره می‌کرد که باید هشت ساعت پشت در بسته تنها می‌ماند. مزاحمت هم دوبار بر می‌شد. اما دست بر نمی‌داشت. با گذشت زمان روزهایی رسید که سه یا چهار ورق را پاره می‌کرد که گاه مجبور می‌شدیم شانزده ساعت پشت سر هم او را توی اتاق ببندیم که تغذیه‌اش دچار مشکل می‌شد و زخم را دلواپس می‌کرد. اما به نظر من وقتی مقرراتی وضع می‌شود، باید به آن بچسبی و گرنه نتیجه‌ی عکس می‌دهد.

آن موقع چهارده یا پانزده ماهه بود. اغلب هم بعد از یک ساعت و خرده‌ای گریه کردن به خواب می‌رفت، که نعمتی بود. اتاق خیلی قشنگی داشت با اسب چوبی گهواره‌ای و حدود صد عروسک و جانور پر شده. اگر از وقت استفاده درست می‌کرد، کلی می‌توانست کار بکند با جورچین و اسباب‌بازی. متأسفانه گاهی اوقات که در را باز می‌کردیم، می‌دیدیم کاغذهای بیشتری را پاره کرده و باید رقم را بالا می‌بردیم و خیلی جدی با او حرف می‌زدیم. اما هیچ فایده‌ای نداشت.

باید بگویم که خیلی باهوش بود. وقتی بیرون از اتاق بازی می‌کرد، باید بودی و می‌دید. کتاب کنارش بود. نگاه که می‌کردی معلوم نمی‌شد عیبی دارد. اما وقتی دقیق نگاه می‌کردی، می‌دید که گوشه‌ای از آن پاره شده. من خبر داشتم چکار کرده. این گوشه کوچک را پاره کرده و قورت داده بود. باید به حساب می‌آمد که آمد. به هر حال نقشه‌های مرا نقش بر آب می‌کرد. زخم می‌گفت شاید زیادی سخت می‌گیرم و بچه لاغر شده است. اما من حالی‌اش کردم که بچه حالا حالاها وقت دارد. باید توی این دنیا با دیگران زندگی کند. باید توی دنیایی زندگی کند که کلی مقررات دارد و اگر آدم نتواند با این مقررات کنار بیاید، توی دنیای سرد و بی‌روحي می‌افتد که همه از او فرار می‌کنند. طولانی‌ترین مدتی

چلوکباب

هادی حکیمیان / انبار پارک شهر خیلی شلوغ و درهم و برهم بود؛ پر از میز و صندلی و حتی مجسمه‌های گچی؛ از آدم بگیر تا حیوانات مختلف و البته همگی هم شکسته‌بسته و داغان. سه تا کارگر را شهردار منطقه چهار قول داده بود بفرستد که البته هنوز خبری ازشان نبود. روی همین حساب آقای لسان می‌خواست کار را موکول کند به بعدازظهر و ما را هم بفرستد برویم رد کارمان، به‌خصوص که دفعه آخری هم از دهانش در رفت و گفت: «ما نمی‌توانیم به شما پول بدیم. چون انجمن اصلاً بودجه‌ای برای این کار ندارد.»

راستش من چند بار خواستم دست از کار بکشم، اما هر بار حسینعلی به من چشمک زد و یک بار هم که آقای لسان حواسش نبود، آرام بیخ گوشم گفت: «این‌ها همه‌اش الکیه. چیزی که تو شهرداری زیاده، پول. تازه وقتی کار تموم شد و گذاشتیمش توی رودرواسی مجبور می‌شه مزدمون رو بده، آره.»

کارگراها نیامدند. ما هم از خدا خواسته تمام میز و صندلی‌ها را خودمان دو تایی آوردیم بیرون. این کار تقریباً دو ساعتی طول کشید. تازه بعدش هم نوبت چیدن میز و صندلی‌ها دور استخر بزرگ پارک شهر بود. گمانم ساعت یازده، یازده و نیم بود که کارمان تمام شد. آقای لسان تو دفتر انجمن بود و قبل از رفتن سپرده بود، هر وقت کار تمام شد، برویم پیش او که خسته و مانده رفتیم و در اتاق هم چهارطاق باز بود. حسینعلی همان دم اتاق و روی اولین صندلی نشست. من اما همین جور ایستاده بودم که آقای لسان اشاره کرد و رفتم جلو. پیرمرد گوشی تلفن را گذاشت، عینکش را از روی میز برداشت و پرسید: «تموم شد؟»

همین جور که جلوی میز این پا و آن پا می‌کردم، جواب دادم: «تموم شد آقا، همون جوری که می‌خواستید.»

پیرمرد از پشت عینک نگاهی به من انداخت و بعد از مکثی کوتاه گفت: «اسمت، اسمت، چیه؟»

مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند، گیج و خسته نگاهم را از کتاب‌های روی میز گرفتم و گفتم: «کوچیک... البته اصل اصلش، اسمم کوچیک علیه، اما همه بهم می‌گن کوچیک.»

حسینعلی که برای بستن بند کفشش خم شده بود، یکهو آن را ول کرد و راه افتاد طرف میز که: «اسم من هم حسینعلیه. حالا آگه از کارمون راضی باشید و برای استخدام هم بخواهید، ما حاضریم؛ مگه نه کوچیک؟»

با این حرف آقای لسان زد زیر خنده که: «استخدام کدومه

جبران خلیل جبران / مترجم: نجف دریابندری

عدالت

یک شب که ضیافتی در کاخ بر پا بود، مردی آمد و خود را در برابر امیر به خاک انداخت. همه مهمانان او را نگرستند و دیدند که یکی از چشمانش بیرون آمده و از چشم‌خانه خالی‌اش خون می‌ریزد. امیر از او پرسید: «چه بر سرت آمده؟»

مرد در پاسخ گفت: «ای امیر، پیشه من دزدی است، امشب برای دزدی به دکان صراف رفتم. وقتی که از پنجره بالا می‌رفتم، اشتباه کردم و داخل دکان بافنده شدم. در تاریکی روی دستگاه بافندگی افتادم و چشمم از کاسه درآمد. اکنون ای امیر، می‌خواهم داد مرا از مرد بافنده بگیرم.»

آن‌گاه امیر کس در پی بافنده فرستاد و او آمد، و امیر فرمود تا چشم او را از کاسه درآورند.

بافنده گفت: «ای امیر، فرمانت رواست. سزاست که یکی از چشمان مرا درآورند. اما افسوس! من به هر دو چشم نیاز دارم تا هر دو سوی پارچه‌ای را که می‌بافم ببینم. ولی من همسایه‌ای دارم که پینه‌دوز است و او هم دو چشم دارد، و در کار و کسب او هر دو چشم لازم نیست.»

امیر کس در پی پینه‌دوز فرستاد. پینه‌دوز آمد و یکی از چشمانش را درآوردند. و عدالت اجرا شد.

مترسک

یک بار به مترسکی گفتم: «لابد از ایستادن در این دشت خلوت خسته شده‌ای؟»

گفت: «لذت ترساندن عمیق و پایدار است، من از آن خسته نمی‌شوم.»

دمی اندیشیدم و گفتم: «درست است، چون من هم مزه این لذت را چشیده‌ام.»

گفت: «فقط کسانی که نشان از کاه پر شده باشد، این لذت را می‌شناسند.»

آن‌گاه من از پیش او رفتم، و ندانستم که منظورش ستایش از من بود یا خوار کردن من.

یک سال گذشت و در این مدت مترسک فیلسوف شد. هنگامی که باز از کنار او می‌گذشتم، دیدم دو کلاغ دارند زیر کلاهش لانه می‌سازند.

پسرجون؟! نکنه فکر کردی من شهردارم؟ اسمتون رو پرسیدم برای اینکه می‌خوام به هر کدوم از شما پسرهای شاخ شمشاد یک جلد از دیوان خودم رو هدیه بدم.»

آقای لسان این را گفت و بعد هم از توی کشوی میز خودنویسش را برداشت و خیلی آرام و با احتیاط تو صفحه اول دو تا از دیوان‌ها برای ما یادداشت نوشت. آخر سر هم بلند شد ایستاد و همین‌طور که به نوبت باهامان دست می‌داد، کتاب‌ها را داد به ما. من کتاب را گرفتم و به سرعت باز کردم تا ببینم صفحه اولش چی نوشته. اما حسینعلی همین‌جور که کتاب را ورنانداز می‌کرد، گفت: «... یعنی عوض پول کتاب بگیریم؟»

آقای لسان که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود، رو به ما اخم کرد که: «جوایب و تازه هنوز اول عمرتونه. از من پیرمرد به شما نصیحت که مال دنیا به دنیا می‌مونه، اما کتاب یه چیز دیگه است. به علاوه، اگه ناراحتید می‌تونید کتاب‌ها را پس بدید. چون خیلی از اعضای انجمن طالب این دیوان بنده حقیرند و بهشون نمی‌دم.» چاره‌ای نبود. آقای لسان دیگه بیشتر از این نمی‌خواست با ما کل کل کند، به‌خصوص که از اول هم شرایط بی‌پولی انجمن را باهامان طی کرده بود. کتاب‌ها را زدیم زیر بغل و با لب و لوجه آویزان از پله‌ها آمدیم پایین.

همین‌جور عاقل و باطل توی پارک ول می‌گشتیم که حسینعلی گفت برویم بیرون بلکه هم بتوانیم دو تا دیوان‌ها را به شاملو بفروشیم. این شاملو مرد دراز و میان‌سالی بود که جلوی ایستگاه مترو بساط می‌کرد و کتاب‌های دست‌دوم می‌خرید و می‌فروخت. من برای اولین بار از پیشنهاد حسینعلی خوشم آمد و با چه سرعتی هم رفتم. شاملو داشت از یک فلاسک کهنه برای خودش چایی می‌ریخت. به محض دیدن کتاب‌ها باقیافه‌ای جدی گفت: «به! اینکته مال شاعر نامی، خواجه لسان‌الغیب معروفه.»

حسینعلی انگار که فتح بزرگی کرده باشد، چند قدمی جلو تر رفت و گفت: «از همین حالا بگم شاملو، باید خوب بخری‌ها.» شاملو گیج و شستاب‌زده توی بساطش دنبال قند می‌گشت که با شنیدن این حرف هری زد زیر خنده.

«بخرم؟ من این کتاب رو مکتی هم نمی‌گیرم! با این حرف من جلو دویدم و برای اینکه کار حسینعلی را جبران کرده باشم، گفتم: «حالا هرچی که می‌ارزه وردار. اصلا نصف قیمت هم ورداری می‌فروشیم.»

حسینعلی با شنیدن این حرف محکم زد تو پهلوام که: «چی داری می‌گی برای خودت؟ کلی قیمت کتابه، کوچیک!» شاملو اما نه گذاشت و نه برداشت که: «اونجا را نگاه کنین، اون چند تا ستون هم‌هش کتاب‌های همین لسان‌الغیب خودمونه.»

باور کردنی نبود. حدود دویست سیصد تا از دیوان‌های آقای لسان، رئیس انجمن ادبی پارک شهر، فقط تو بساط شاملو بود که آن‌ها را به شکل ستون‌های نیم‌متری و بلکه هم بلندتر آن ته چیده بود. این‌طوری که شاملو می‌گفت، تنها خواننده شعرهای اجق و جق و ابکی جناب لسان فقط خودش بود. این کتاب‌هاش را هم با کلی ناز و ادا هدیه می‌داد به افراد مختلف. اما همه بدون استثنا، به محض بیرون آمدن از پارک شهر، می‌آمدند دم ایستگاه مترو بلکه هم بتوانند آن را تو بساط شاملو آب کنند. حتی بعضی‌ها حاضر بودند به

جاش کتاب‌های دست دوم بردارند، اما همه این پیشنهادها بی‌فایده بودند و دست آخر هم کتاب‌ها را می‌گذاشتند و الفرار. خب آخر عقل هم خوب چیزی بود. اصلاً به قول شاملو کی حاضر می‌شد بابت این دیوان مسخره چیزی بدهد؟!

شاملو همین‌طور که چایی‌اش را می‌خورد و مشتری‌ها را راه می‌انداخت، یکهو انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: «فهمیدم، یک ساندویچی هست دم پیچ شمرون. تنها مشتری این‌جور کتاب‌ها اونه. من خودم کتاب‌هایی رو که به هیچ طریقی نمی‌تونم رد کنم، می‌دم به اون. منتها بدیش اینه که آسیابش همه چی خورد نمی‌کنه. یعنی فقط شعر می‌خواد. حالا اینکه شعرهاش آبدوغ خیاری باشه، دیگه مهم نیست. مسئله بعدی هم اینکه که پول بهتون نمی‌ده.» با شنیدن این حرف حسینعلی مثل ماست وا رفت. من هم گفتم:

«... شاملو، اینم که مثل خودته!»

و شاملو با آن دندان‌های سیاه کرم‌خورده خندید که: «پول نمی‌ده، ولی ساندویچ و نوشابه می‌ده. اصلاً من خودم چند وقته ناهار می‌رم پیش این یارو، به جای پول هم همه‌اش از این کتابا می‌دم.» جای ایستادن نبود، به‌خصوص که داشت ظهر می‌شد. از میان شلوغی جمعیت بیرون آمدیم و راه افتادیم طرف ساندویچی. طرف پیرمردی چاقالو بود و داشت کف مغازه را تی می‌کشید که رسیدیم. اول خواست مطمئن شود که کتاب‌ها حتماً مال خودمان است. بعد کمی چانه زد که دو تا کتاب یک‌جور نمی‌خواهد. اما دوباره فکری کرد و گفت: «حالا باشه، شاید هم خواستم یکیش رو به نوهام هدیه بدم. اما نوشابه یکی بیشتر نمی‌دم، چون کتاب‌ها تکراریه. در ضمن کباب چوبی و همبرگر هم اگر بخواید، باید پول بدید. از اول گفته باشم.»

حالا این مسئله زیاد مهمی نبود، چون دو تا خوراک مخصوص از سر ما هم زیاد بود. در مورد نوشابه هم می‌شد لیوان یک بار مصرف گرفت و شریکی خورد. ما هنوز سر انتخاب ساندویچ کل کل داشتیم که یکهو صدای پیرمرد چاقالو تو فضای کوچک و نمود مغز پیچید:

«من رو مسخره کردید شماها؟!»

با این حرف بند دل من یکی که پاره شد. حسینعلی هم با عجله پرید طرف یخچال که: «نه به خدا، کتاب‌ها را خود شاعرش بهمون هدیه داده! اصلاً سواد که داری شما، صفحه اولش را بیار نگاه کن.» پیرمرد چاقالو همین‌طور که به ما خیره شده بود گفت: «اون رو که نمی‌گم بابا! این کارت‌های دعوت رو می‌گم. شما دو تا ناهار چلوکباب دعوتید، اون وقت اومدید اینجا سر دو تا ساندویچ با من چگونه می‌زنید؟!»

باور کردنی نبود. لای یکی از کتاب‌ها دو تا کارت دعوت بود برای افتتاحیه یک چلوکبابی، دقیقاً به تاریخ همین امروز. خوبی‌اش این بود که کارت‌ها به اسم فرد خاصی نبود، یعنی هر کی می‌رفت، فقط کافی بود کارت دعوت را بدهد و آن وقت می‌توانست یک پرس چلوکباب مجانی بخورد.

دیگر بهتر از این نمی‌شد. اما راه دور بود و باید با مترو می‌رفتم. پولمان به دو تا بلیت یکطرفه بیشتر نمی‌رسید. من دل بودم، چون که موقع برگشتن بلاتکلیف می‌ماندیم، اما حسینعلی گفت: «حالا بریم چلوکباب رو بزنیم. اگه یکی گیرمون اومد و راضی شد مفتی برمون گردونه که چه بهتر. نشد هم مهم نیست، چون بعد

که نگاه می‌کردم، ده یازده تا حسینعلی بود، سی چهل تا مهندس رامش. حتی یک بار هم به یکی از گارسن‌ها سلام کردیم، اما بعد معلوم شد طرف آن ته ایستاده و هنوز خیلی مانده تا برسد به ما. از قسار معلوم مهندس رامش و خانواده‌اش جزو مهمان‌های خیلی سفارشی بودند، چون آقای منوچهری آمد و خودش آن‌ها را برد به قسمت لژ.

رستوران خلوت بود. اکثر میزها را داشتند جمع‌وجور می‌کردند و چند تایی هم هنوز مشغول خوردن بودند که یکی از گارسن‌ها آمد طرف ما. من و حسینعلی خیلی مؤدب نشستیم بودیم که یارو ضمن چیدن قاشق و چنگال و سرویس روی میز آرام گفت: «خیلی ببخشید آقایون، اما ناهارمون تموم شده.»

با این حرف ما دو تا مثل ترقه از جا پریدیم و حسینعلی انگار که اختیارش دست خودش نباشد، با طرف تند شد که: «چی چی رو تموم شده، مگه قبلی‌ها چند تا چند تا خوردن که تموم شده؟» گارسن که پاپیون مشکی زده بود، طوری که مثلاً سعی داشته باشد فضا را آرام کند، گفت: «البته تموم تموم که نه، راستش فقط برنجمون تموم شده، اما کباب گمونم هنوز چند تا سیخ دیگه هست.»

با این حرف من و حسینعلی نفس راحتی کشیدیم. سر جایمان نشستیم و گارسن رفت که برایمان کباب بیاورد. در همین فرصت چند نفر باقی مانده غذایشان را تمام کردند. تقریباً همه بیرون رفته بودند و حالا تنها مهمان‌های رستوران ما بودیم و خانواده مهندس رامش. البته به اضافه آقای منوچهری که به نظر می‌آمد مدیر رستوران باشد و حالا توی لژ کنار مهمان‌های ویژه مشغول چاق سلامتی و خوش و بش بود.

تا گارسن اولی بیاید، یکی دیگه که جوان تر بود آمد و برای ما نان و پیاز و نوشابه آورد. کم‌کم داشتیم ناامید می‌شدیم که سروکله یارو گارسن اولی پیدا شد، با یک دیس بزرگ. حسینعلی همین جور که چشم‌هایش را می‌بست، گفت: «ببند کوچیک، چشم‌هاتو ببند و بو بکش پسر.»

حسینعلی چشم‌هایش را بست و چنان با اشتیاق بو می‌کشید که من هم هوس کردم. چشم‌هایم را بستم و چند بار محکم بو کشیدم. واقعا که عجب کبابی!

این تکه آخری را خانم مهندس رامش گفت که مثل پتک خورد تو سر ما. یعنی همچین که چشم‌ها را باز کردیم، آقای منوچهری از آن ته سالن صدا رساند: «نوش جان خانم، آهای پسر کباب اضافه بیار برای خانم مهندس.»

من و حسینعلی نزدیک بود همان جا جانمان در بیاید. آخر بی‌انصاف حالا موقع تعریف کردن از کباب بود؟! بیچاره گارسن همین جور که ملتسانه ما را نگاه می‌کرد، رفت سمت لژ.

مثل اکثر وقت‌ها نمی‌شد کاری کرد. به علاوه مجبور شدیم موقع رفتن مهندس رامش و خانواده‌اش جلوی پایشان هم بلند شویم که خانم مهندس جلو آمد و نوبتی رو سرمان دست کشید که: «باریک‌الله، چه پسرهای خوب و مؤدبی.»

و خود مهندس هم به رویمان خندید که: «خب دیگه حالا که ناهار رو خوردید، زود برید خونه، چون ممکنه خانواده نگران‌تون بشن.»

چلوکباب پیاده‌روی می‌چسبه. تازه از شمال شهر که می‌یای سمت جنوب همه‌جا سرازیریه. خسته که نمی‌شیم هیچی، مغازه‌های بلاشهر رو هم حساب دید می‌زنیم.

بدجوری گرسنه بودم. تا دم ایستگاه را دویدیم. با عجله از پله برقی پایین رفتیم و پریدیم تو مترو. ساعت نزدیک یک بود و هر ایستگاهی که قطار می‌ایستاد، من و حسینعلی نوبتی از مسافرها ساعت می‌پرسیدیم، طوری که خانمی حوصله‌اش سر رفت و گفت: «ای بابا! مگه هفت ماهه دنیا اومدید شما! تازه از اون ایستگاه تا این ایستگاه مگه چقدر گذشته؟ فووش پنج شش دقیقه!»

حالا حرف حساب که جواب نداشت، ولی خب ما هم دل توی دلمان نبود تا که از مترو پیاده شدیم. بعد هم دوان دوان، خسته و خیس عرق رسیدیم جلوی رستوران و داشتند در را می‌بستند. یعنی مفتخورها از یک در بزرگ شیشه‌ای می‌آمدند بیرون و چون خیلی شلوغ بود، ما هم رفتیم آن طرف. اما بعد معلوم شد این غلغله آدم کسانی هستند که چلوکباب مفتی را خرده‌اند و حالا هم توی پیاده‌رو مشغول حرف زدن و کشیدن سیگارند. اکثراً مردهای گنده بودند و به ریخت و قیافه‌شان می‌خورد از کسبه همان دور و اطراف باشند. تک و توک بچه هم‌سن و سال ما هم توی جمعیت بود و عاقبت یکی از همین بچه‌ها به دادمان رسید و گفت: «باید از اون طرف برید.»

در ورودی نبش آن یکی خیابان بود و وقتی که رسیدیم، تازه مصیبت اصلی شروع شد. یک قلتشن گنده دم در ایستاده بود و دعوت‌نامه‌ها را می‌گرفت. مال ما دو تا را هم گرفت، اما نمی‌خواست راهمان بدهد. می‌گفت باید با بزرگ‌ترتان بیایید. من و حسینعلی همین جور مثل عبد ذلیل دم رستوران ایستاده بودیم که یکهو یک آقای کت و کراواتی همراه زن و دو تا بچه‌هایش از راه رسید. همان هم بود که ضامن شد و ما هم رفتیم تو. یعنی یارو گنده می‌خواست راهمان ندهد، اما مرد کت و کراواتی جلوی در آمد که: «اولاً کجای این دعوت‌نامه نوشته بچه‌ها حتماً با بزرگ‌ترشون بیان؟ دوماً آگه این‌ها رو راه ندین، من هم دست زن و بچه‌هام را می‌گیرم و ناهار می‌رم رستوران اون طرف خیابون.»

یارو گنده البته بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد. چون بعد همه این حرف‌ها گفت: «خب برید اون طرف، اصلاً راه باز و جاده دراز.» مرد کت و کراواتی که معلوم بود حسابی جوش آورده است، گره کراواتش را کمی شل کرد و گفت: «باشه، فقط بی‌زحمت سلام من رو به جناب منوچهری برسونید و بگید مهندس رامش گفت ما با اجازه‌تون ناهار را می‌ریم تو رستوران روبه‌روی. شما هم آگه کاری داشتی، تشریف بیار همون جا.»

آقا این را که گفت، یارو گنده افتاد به التماس. رنگش مثل گچ سفید شد و اصلاً نزدیک بود از ترس سنکوب کند. راه باز کرد، تا کمر دولا شد و همین جور برای خودش زرم زد که مهندس رامش با زن و دو تا بچه‌هایش راه افتادند سمت پله‌ها. من و حسینعلی اما همین جور ایستاده بودیم که مهندس یکهو از وسط پله‌ها برگشت و گفت: «مگه ناهار نمی‌یاین؟ دیر می‌شه‌ها!؟!»

با این حرف من و حسینعلی خوش‌حال و خنده‌کنان از پله‌ها دویدیم بالا. طبقه بالا، در و دیوار و حتی سقف رستوران هم آینه‌کاری بود، طوری که اصلاً آدم می‌ماند کی به کی است. یعنی من هر سمتی